

به نام خدا

دهمین روز زمستان

کندم سرحدی

نشر آداس
اداس

فصل اول

«آب طلب نکرده همیشه مراد نیست، گاهی نشانه‌ای است که قربانی‌ات کنند!»

«ساغر»

ساعت تقریباً به هفت صبح نزدیک می‌شود و من صفحات آخر کتابم را می‌خوانم، «خوشه‌های خشم»، یکی از معروف‌ترین کتاب‌های دنیا. داستان خوبی بود اما آیا واقعا می‌شود برای آینده امیدوار بود و یا بهتر است بگویم با فکر بهتر شدن زندگی دست به کاری زد که نمی‌توان آخرش را پیش‌بینی کرد؟ برای من خیلی ترسناک به نظر می‌رسد کاری که پایانش را ندانم انجام بدهم. من در زندگی‌ام تنها یک کار را بدون اینکه به آخرش بیندیشم انجام دادم و حقیقت این است که همیشه به‌خاطرش دلهره دارم!

درست همین لحظه صفحه‌ی آخر را به پایان رساندم و آن را بستم. نفس عمیقی می‌کشم و به پنجره‌ای نگاه می‌کنم که تلالوی نور خورشید از آن وارد خانه شده است، آفتابی که شروع یک روز جدید را یادآور می‌شود. چقدر زیباست، این دنیا زیباتر از آن است که ما فکرش را می‌کنیم اما گاهی آلودگی‌ها نمی‌گذارند آدم‌ها این زیبایی‌ها را ببینند. در واقع ما را چنان غرق در سیاهی‌ها می‌کنند که چشم‌هایمان دیگر نور را نمی‌بینند!

به سمت تنها اتاق خانه می‌روم. به خواهری که با آرامش روی تخت خوابیده است نگاه می‌کنم. دنیای خواب هم دنیای عجیبی است، درست مثل یک پر، بی‌وزن می‌توانیم به هر کجا سفر کنیم، به جاهایی برویم که در بیداری نمی‌رویم یا کسانی را ببینیم که در هوشیاری نمی‌بینیم. در دنیای خواب‌ها هیچ حدومرزی وجود ندارد. اما به نظرم این هم یک نعمت است که شب قبل من از آن بی‌بهره شدم! چرا نخوابیدم؟ درحالی‌که به شدت دلم می‌خواهد در این دنیا به آن مکان‌هایی بروم که هرگز نرفته‌ام. ای کاش این بی‌خوابی دست از سرم بردارد.

داخل اتاق می‌روم و مقابل آینه می‌ایستم. زیر چشم‌هایم کمی پف کرده‌اند، البته برایم مهم نیست، فکر می‌کنم خواندن آن کتاب ارزشش را داشت. از ساعت سه‌ونیم صبح با دیدن یک کابوس از خواب پریدم و با مطالعه کردن صفحات طلایی آن، حال بهتری پیدا کردم. البته مسئله‌ی دیگری هم بود که می‌خواستم آن را زودتر تمام کنم، چون باید کتاب را به صاحبش پس بدهم. درثانی تنها سرگرمی جذاب من در این زندگی خواندن کتاب است که گذران وقتم را بی‌هدر نمی‌کند.

زمان همیشگی از راه می‌رسد. راهی آشپزخانه می‌شوم و از یخچال قوطی قرص را بیرون می‌آورم. با یک لیوان آب به اتاق برمی‌گردم، کنار تخت یک‌نفره می‌نشینم و دستی در موهای خوش‌رنگ خواهرم می‌برم. او چقدر زیباست، درست مثل یک عروسک می‌ماند یا شاید هم مثل یک تابلو که خداوند نقاشی‌اش کرده است. ابروهای پرپشت بلندش که از بالای چشم‌هایش هم عبور می‌کند و بی‌شک چیزی نمانده به شقیقه‌اش برسد. بینی کوتاهش که البته به دلیل ضربه‌ای که در کودکی‌اش خورده کمی قوس پیدا کرده، ولی باین حال هنوز هم کوچک است. لب‌های نسبتاً کوچکش و چشم‌های خوش‌رنگ سبزعسلی‌اش که اکنون بسته است، رنگ خاصش را دوست دارم، من را به یاد ترکیب طبیعت می‌اندازد. وقتی به آن خیره می‌شوم گویی جنگل بی‌کرانی که انبوه درخت‌های سربه‌فلک‌کشیده آن را پر کرده‌اند می‌بینم که آفتاب از لابه‌لای آن عبور می‌کند و تصویر زیبایی می‌سازد.

ستاره! نامش هم به او می‌آید. آدم را به یاد یک شب صاف پر از ستاره‌های درخشان می‌اندازد. او همیشه از زیبایی خدادادی‌اش و البته از تمام زندگی‌اش راضی بوده و نسبت به خداوند احساس خوب و خوشایندی دارد. همیشه به سرنوشت و بازی‌های روزگار و دنیای عدالت‌محور اعتقاد دارد. درست برعکس من که تصور می‌کنم در جهانی اسیر شده‌ایم که هیچ عدالتی در کار نیست! به این کار علاقه دارم، اینکه درون آدم‌ها را از روی چهره‌هایشان، چشم‌هایشان و شاید نامشان حدس بزنم و وقتی بیشتر مواقع می‌بینم حس ششمم درموردشان درست می‌گوید به خودم مغرور می‌شوم.

بازویش را فشار می‌دهم و با صدای آرام می‌گویم: ستاره، بیدار شو!

خواب سبکی دارد و خیلی زود پلک‌هایش را می‌گشاید. با همان لبخند همیشگی که

روی لب‌هایش جاری شده به من نگاه می‌کند. اما من چرا نمی‌توانم مثل او باشم؟ آخر من برعکس او وقتی بیدار می‌شوم به‌جای لب‌خند، اخم به چهره دارم که اصلاً نمی‌دانم دلیلش چیست. صدای دلنشین خواب‌آلودش من را از فکر بیرون می‌کشد.

- سلام ساغر نوشیدنیای زهرآلود!

- ابروهایم را درهم می‌کشم.

- نوشیدنی زهرآلود؟ من مجبورم این نوشیدنی زهرآلود رو بهت بدم.

لب‌خندش عریض‌تر می‌شود. دستم را پشت سرش می‌گیرم و او را کمی بلند می‌کنم. کمک می‌کنم قرص را با یک لیوان آب بخورد. به‌محض اینکه آن را سر می‌کشد دوباره روی بالش خودش را رها می‌کند، شاید توانی برای نشستن ندارد.

- خیلی ضعیف‌تر شدم، نه؟

شاید مدتی است به شدت لاغر شده و رنگ‌وروش پریده، اما نمی‌خواهم حالش را بد کنم و با این فکر سر تکان می‌دهم.

- نه، اتفاقاً داری بهتر می‌شی. غیر از این بود دکتر داروهای جدیدتر برات نمی‌نوشت.

- امروز می‌رم داروها رو می‌خرم.

با غیظ نگاهش را به‌سمت دیگری می‌دوزد. حرف‌هایم را باور نمی‌کند، آخر او که یک احق نیست. می‌دانم هر روز مقابل آینه می‌ایستد و خودش را ورنانداز می‌کند.

- داروهای جدید با قیمتای بیشتر و سرسام‌آور.

صورت‌م را جلو می‌برم و کنار گوشش می‌گویم: ما که مشکل مالی نداریم، نگران چی

هستی؟

با لب‌خند عمیق و دل‌انگیزی دوباره نگاهم می‌کند و دیالوگ هر روزش را در گوشم

می‌خواند.

- تا وقتی تو باشی نگران هیچی نیستم! آگه دارم بهتر می‌شم به‌خاطر مراقبتای توه.

شاید این حرفش حقیقت داشته باشد اما من او را بیشتر از جانم دوست می‌دارم، پس

مراقبت از عزیزترین آدم زندگی‌ام نیازی به تشکر ندارد.

- من کاری نمی‌کنم، خب حالا یه‌کم بیشتر بخواب.

با گفتن این جمله با لیوانی که در دست دارم از اتاق بیرون می‌روم و تنه‌ایش می‌گذارم. خانه سالن کوچکی دارد، یک فرش دوازده‌متری در آن بیشتر جا نگرفته، در یک طرف دیوار تلویزیون را گذاشته‌ایم و مبل‌های ساده‌ی آبی‌رنگمان هم دورتادور آن است. بد نیست، می‌توان گفت همه‌چیز خوب است اما یک مسئله همیشه من را آزار می‌دهد. اینکه تمام اینها ساده به دست آمده‌اند! بدون هیچ زحمتی! این خانه را با تمام وسایلیش پدر برایمان گذاشت. من نمی‌توانستم هیچ‌وقت خودم را قانع کنم چیزی را داشته باشم که برایش تلاشی نکرده‌ام اما با تمام قوانینی که برای خودم قائل هستم این کار را کردم! این کار را کردم و حالا هر روز و هر ثانیه‌ی زندگی‌ام تلاش می‌کنم به آن فکر نکنم. در گوشه‌ی مخوفی از مغزم انباری ساختم و موضوعاتی که آرام می‌دهند را در آن اتاقک تاریک و مخوف انداخته‌ام و حبسشان کردم تا کمتر به آنها بیندیشم.

درست همین لحظه صدای کفش‌های سرمه را می‌شنوم. به سمت در اصلی سالن می‌روم و آن را باز می‌کنم. سرمه را می‌بینم که با کفش‌های پاشنه‌بلندش در حیاط خرامان‌خرامان به‌سوی در خروجی می‌رود. مثل همیشه مانتوی چسبان کوتاهی پوشیده و آرایشی دارد که توی ذوق می‌زند. همیشه وقتی از پله‌ها پایین می‌آید صدایش را خوب می‌شنوم. عادت به پوشیدن کفش‌های پاشنه‌بلند را از نوجوانی‌اش دارد. او در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کند، آنجا خلوتگاه و یا شاید بهتر باشد بگویم خانه‌ی اختصاصی‌اش است.

سرمه! به نظرم به نامش می‌آید که دختری اخمو و یا خشن باشد. درست وقتی این اسم را می‌شنوی تصویر یک زن که دور چشم‌هایش را سیاه کرده و این باعث شده کمی خشن به نظر برسد در ذهن می‌آید، البته او همین‌طور است! از غرورش به دلیل زیبایی‌اش گرفته و یا طرز رفتارش با من و ستاره می‌شود به سادگی به این مسئله پی برد. خواهی که از من و ستاره بزرگ‌تر است.

نزدیک به در خروجی شده که نگاهش به سمت من می‌چرخد.

- دم در ایستادی و بپای من شدی؟ که ببینی کی می‌رم و کی می‌ام؟ می‌خوای به کی گزارش بدی ته‌تغاری‌خانم؟

او علاقه‌ی شدیدی به بزرگ نشان دادن خودش دارد، برای همین من را بیشتر اوقات

ته‌تغاری صدا می‌زند. پوزخندی می‌زنم، همیشه آماده‌ی حمله است و پرخاشگری‌هایش تمامی ندارد اما من اهمیتی به غوغاگری‌هایش نمی‌دهم.

- هنوز ساعت هشت هم نشده، کجا می‌ری؟

طبق معمول آماده‌ی جواب است، گویی همه‌چیز را از قبل می‌داند. اینکه چه می‌خواهی بررسی و او چه باید بگوید. به‌قول معروف جوابی در آستین دارد.

- کجا باید برم؟ سر کار و بدبختی، باید خرج شما دوتا رو بدم یا نه؟

این کنایه‌اش برایم بی‌اهمیت است، چرا که می‌دانم متنی بر سر من ندارد و البته شاید این من باشم که باید بر سرش منت بگذارم! جمله‌اش که تمام می‌شود در را باز می‌کند و می‌خواهد برود که به‌سرعت می‌گویم: پول داروهای ستاره رو بریز به کارت.

ابروهای نازکش درهم کشیده می‌شود، چشم‌های عسلی روشش را ریز می‌کند و با اکره سر تکان می‌دهد.

- همیشه نگران این ناخواهری هستی. اگه سهمت رو جمع کرده بودی الان خیلی اوضاع بهتری داشتی.

کمتر از چند ثانیه‌ی بعد از دیده‌ام دور می‌شود. گفت ناخواهری! کلمه‌ای که همیشه برای اینکه حرص من را در بیاورد، می‌گوید. من، ستاره را ناخواهری نمی‌دانم، شاید من و سرمه از یک مادر باشیم و مادر ستاره زن دیگری باشد اما پدرمان یکی است، پس نمی‌تواند ناخواهری باشد، او هم از ماست.

البته فکر می‌کنم سرمه به او حسادت می‌کند، شاید به این دلیل که من او را خیلی دوست دارم، هیچ‌وقت ره‌ایش نکردم، حاضرم برای او غذا بپزم، اما برای سرمه نه، حاضرم در این خانه با او باشم، اما در طبقه‌ی بالا همراه سرمه زندگی نکنم.

حسادت هم حسی است که چهره‌ی آدم‌ها را تغییر می‌دهد. سرمه زیباست، شاید از نظر بقیه زیبایی‌اش به پای ستاره نرسد اما من فکر می‌کنم هرکسی در وجودش زیبایی دارد، ولی او هیچ‌وقت از هیچ‌چیز راضی نیست و همیشه دلیلی برای شکایت دارد. همیشه دنبال راهی برای به دست آوردن پول زیادی است. شاید طمع باشد، با این دنیایی که روزی برایمان تمام می‌شود چه اهمیتی دارد چقدر پول داشته باشیم. چقدر مال و اموال برای خودمان جمع

کنیم، همین قدر که زندگی روی روال باشد فکر می‌کنم کافی است. البته شاید اخلاق سرمه به مادرم رفته باشد، زنی که همیشه از زندگی‌اش شکایت می‌کرد و به قول خودش دنبال راه‌های دور زدن بدبختی‌ها بود؛ راه‌هایی که همیشه به یک چیز ختم می‌شد؛ مردها! اینکه با یک نفر ازدواج کند که مال و اموالی داشته باشد تا از نظر مالی همیشه حمایتش کند. اما نمی‌دانم چرا کار دنیا برعکس است، دنبال هر چیزی که می‌روی از تو فرار می‌کند! مادرم هم به خواسته‌اش نرسید، روزگار به کامش نگذشت و در آخر مجبور شد خانه‌ای اجاره کند و حالا با خواهرش که او هم یک زن بیوه‌ی تنهاست، زندگی می‌کند.

جمله‌ی دیگری که حرصم را درمی‌آورد آن اوضاع بهتری که گفت، است. آخر کدام اوضاع بهتر؟ همه‌چیز از من گرفته شده، حق درس خواندن، حق آزاد و رها بودن و شاید تصمیم گرفتن. من برایشان حکم یک مهره داشتم، برای سرمه، مادرم و دیگران.

نفس عمیقی می‌کشم تا شاید از شر فکر کردن به این موضوعات خلاص شوم. اینها همان افکار محبوس در اتاق مخوف مغزم هستند که گه گاهی سرک می‌کشند و خلقم را تنگ می‌کنند. درست همین لحظه صدای هق‌هق کودکانی سارا به گوشم می‌رسد. عروسک زیبا و دوست داشتنی من، یکی دیگر از دلایلی که باعث شده این زندگی برایم زیباتر به نظر برسد! عجیب است، امروز خیلی زود از خواب بیدار شد حالا زمانش نبود.

به‌سویش می‌روم و کنارش می‌نشینم. روی رختخواب کوچکش نشسته و با آن چشم‌های تپله‌ای مشکی‌رنگش نگاهم می‌کند. کله‌ی کوچکش با این موهای خرمایی مجعدش را می‌خاراند و به من خیره شده است. می‌دانم هر وقت من را کنارش ببیند احساس ناامنی می‌کند. دو دستش را دراز می‌کند تا در آغوشش بگیرم. لبخند عمیقی به رویش می‌زنم و بغلش می‌کنم. کودک معصومم که از نعمت درست شنیدن و درست حرف زدن محروم است و فقط ناله می‌کند تا بتواند منظورش را به‌سختی برساند.

در آغوشش می‌گیرم و بلند می‌شوم. حالا آرام گرفته و احساس امنیت می‌کند. به‌سوی دستشویی که در کنار اتاق خواب است می‌روم، آب را باز می‌کنم و صورتش را می‌شویم. با دیدن شیر آب باز شده لبخند عریضی روی لب‌های کودکانه‌اش می‌نشیند و مثل هر روز دستش را به شیر آب فشار می‌دهد و آب روی هر دوپمان می‌پاشد. چشم‌هایم را می‌بندم و

می‌خندم.

- بس کن شیطونک من.

بیشتر می‌خندد و مثل همیشه به سختی زبانش را به سقف دهانش فشار می‌دهد و «مم... مم» می‌کند تا چیزی بگوید. دهانم را به گوش راستش می‌چسبانم تا شاید بتواند کمی صدایم را بشنود. فقط این گوشش کمی قدرت شنوایی دارد و گوش چپش از شنیدن محروم است! - گرسسته؟ الان باهم صبحونه می‌خوریم.

از دستشویی بیرون می‌روم و روی زمین می‌گذارمش. قبل از اینکه کار دیگری کنم صدای عربده‌های هر روز مردی که از او متنفر هستم را می‌شنوم! از ساغر گفتن‌هایش بیزارم و به سختی تحملش می‌کنم، اما چاره چیست؟ باید سکوت کنم. مثل هر روز زیپ دهانم را می‌کشم و قبل از اینکه بروم کنار گوش سارا زمزمه می‌کنم: بمون، من زود برمی‌گردم. به‌سوی در می‌روم و با شتاب وارد حیاط می‌شوم. درست کنار خانه‌ی ما و در همین حیاط، یک سوئیت کوچک است که محل زندگی اوست. عجله می‌کنم تا هرچه زودتر از شر شنیدن غر زدن‌هایش رها شوم. در اتاقش را که باز می‌کنم با دیدن من طبق معمول بددهانی می‌کند.

- بالاخره اومدی؟ حالا هم نمی‌ومدی! کر شدی؟ صدای من رو نمی‌شنوی؟

بی‌آنکه نگاهش کنم کارم را از جمع کردن لباس‌های به‌هم‌ریخته‌اش شروع می‌کنم و اهمیتی به حرف‌هایش نمی‌دهم.

- از همه‌تون متنفرم. شماها باعث بدبختی من هستین. اصلا به من چه که باید جور برادرزاده‌هام رو بکشم! اون برادر گوربه‌گور شده‌ام رفت و من رو با شما گذاشت. تو، تو باید تا عمر داری برای من زحمت بکشی. اونقدر بهتون محبت کردم که تا موهات سفید شه بهم بدهکاری.

اتاقش مثل همیشه بوی تعفن می‌دهد. سیگار کشیدن‌هایش تمامی ندارد، این اتاق را به یک کلبه‌ی تاریک و خفقان تبدیل کرده و حس منفی زیادی در آن موج می‌زند. نگاهش نمی‌کنم و بی‌تفاوت به کلمات لعنتی‌اش لباس‌هایش را جمع می‌کنم، خدارا شکر که نمی‌تواند راه برود، اصلا از این موضوع ناراحت نیستم. در عوض می‌دانم حقش است. مرد پست و

بددهانی که روزگاری در کودکی بیشترین آزار را به من رسانده است! روی زمین زانو زده‌ام و خاکسترهای سیگارش را جمع می‌کنم و او همچنان به بددهانی‌هایش ادامه می‌دهد.

- آگه فکر کردین می‌میرم و راحت می‌شین کور خوندین! من تا همه‌تون رو خاک نکنم بی‌خیال نمی‌شم. یه روزم این پاها خوب می‌شن اون وقت می‌دونم باهاتون چی کار کنم، مخصوصا تو رو! مصطفی نیستم آگه جهنم برات نسازم.

درست همین لحظه در اتاق هل می‌خورد و سارای سه‌ساله نق‌نق‌زنان با آن پاهای برهنه‌اش به داخل می‌آید و مصطفی با نفرت نگاهش می‌کند.

- بیا، لیاقت همینه بدبخت که بچه‌ی سرمه رو بزرگ کنی و آشغال جمع کنی! بچه‌ی کر و لالش رو می‌خواست بندازه تو یتیم‌خونه، گرفتیش که بزرگش کنی. لیاقتت بدبخت.

وقت ندارم سارا را آرام کنم و به کارم ادامه می‌دهم. اتاقش را تا حدودی که قابل تحمل باشد مرتب کردم. تختی که روی آن نشسته و آن ملحفه‌ی رویش آن قدر بوی بد می‌دهد که از اینجا حسش می‌کنم، اما نمی‌خواهم نزدیکش شوم. به آشپزخانه‌ی نقلی می‌روم، ماهیتابه‌ی کوچک را روی گاز سه‌شعله‌ی سفید قدیمی می‌گذارم و زیرش را روشن می‌کنم. روغن را که داخل آن می‌ریزم سارا به پایم می‌چسبد و آویزانم می‌شود. تخم‌مرغ‌ها را سریع با گوشه‌ی گاز می‌شکنم و داخل ماهیتابه می‌ریزم، زیر شعله را آن قدر زیاد می‌کنم که سریع بپزد. - دهنت رو ببند کره‌خر، گوشم رو کر کردی.

سارا همچنان نق‌نق می‌کند و فریاد مصطفی هم تاثیری رویش ندارد. چقدر خوب است که صدای کریه او را درست نمی‌شنود. به نظرم اگر من هم این نعمت را داشتم حالا وضع روحی‌ام خیلی بهتر بود! ماهیتابه را با دستگیره برمی‌دارم، بعد از درآوردن نان از یخچال از آشپزخانه بیرون می‌روم. هر دو را روی میز عسلی چوبی قدیمی می‌گذارم و آن را با حرص مقابلش روی زمین می‌کوبم.

به سمت سارا که دارد دنبالم می‌آید می‌روم و بغلش می‌کنم. با نفرت مقابل مصطفی می‌ایستم و به چهره‌ی سبزه‌رویش با آن ریش و سبیل‌های نامرتب نگاه می‌کنم. از چشم‌های سبز روشنش بیزار هستم.

- یه لطفی به من و خودت بکن، زودتر بمیر و شرت رو کم کن!

چهره‌اش قرمز می‌شود و مثل همیشه فریاد می‌زند.

- تو زودتر از من می‌میری پدرسگ! پاهام که خوب شه اولین کاری که می‌کنم اینه که

تو رو می‌کشم!

دلش خوش است! پاهایش خوب شوند؟ امکان ندارد. در واقع امیدوارم هرگز این اتفاق نیفتد. صدایش برایم کم می‌شود چرا که در حیاط تندتند می‌روم. به خانه برمی‌گردم و در را روی هم می‌کوبم. می‌دانم دلیل تنفرش چیست، مردک چشم‌ناپاک. انگارنه‌انگار که عمویم بود! از وقتی سکنه کرد و پاهایش فلج شد می‌گوید من نفرینش کردم. این به همان قضیه‌ی دنیای عدالت‌محور برمی‌گردد که من اعتقادی به آن ندارم. اگر نفرین من بود که حالا نباید زنده می‌ماند.

گریه‌های سارا که حالا در آغوشم است تمام شده، روی این آشپزخانه می‌گذارمش و لبخندی به رویش می‌زنم. او هم لبخند می‌زند. کودک بی‌گناه فکر می‌کند من مادرش هستم. مادر سنگ‌دلش سرمه حتی نگاهش هم نمی‌کند و آن پدر معتادش خدا می‌داند کجای این دنیا است. ستاره معتقد است سارا خوشبخت می‌شود چون من را دارد، یک مادر خوب! آیا واقعا من خوب هستم؟ خودم که فکر نمی‌کنم. من آرزوهایی داشتم که نتوانستم به آنها برسم. دلم می‌خواست دانشگاه رفتن را تجربه کنم، درس بخوانم و شاید یک پزشک بشوم. شاید گاهی زبان‌درازی می‌کنم، اما من دختری هستم که نتوانستم در مقابل سرنوشتی که شاید زور بازویش را می‌خواست به رخم بکشد بایستم و البته بیشتر اوقات در برابر فریادها و اجبارها سکوت می‌کنم!

راستش دیگر هیچ‌چیز در این دنیا روی من تاثیری ندارد، نه آن نعره‌ها و نه جبرها! تنها چیزی که هنوز هم من را می‌ترساند مردها هستند که در مقابلشان نمی‌توانم قد علم کنم، قد علم کردن که هیچ، حتی نمی‌توانم حرف بزنم و یا کاری کنم! همان عمویی که در آن اتاق است شاید این بلا را بر سرم آورد! من از خانه بیرون نمی‌روم، با کسی صمیمی نمی‌شوم، می‌توانم به واقع بگویم تنها مردهایی که در تمام طول عمرم با آنها صحبت کردم و هم‌زبان شدم پدرم و این عموی لعنتی بود و دیگر هیچ!

تا دو سال پیش که پدرم از اینجا نرفته بود آزارهای او بود که تمامی نداشت و بعد از

او عمویمان جانشینش شد، چون معتقد بود دو دانگ از این خانه مال اوست و اذیت و آزارهایش روزبه‌روز شدیدتر می‌شد. نگذاشت درس بخوانم، فلج شد و باز هم نتوانستم درس را ادامه بدهم، چون این بار سرمه و مادرم نگذاشتند و حالا دختر نوزده‌ساله‌ای هستم که باید به فکر مسائل دیگری باشم.

ستاره فکر می‌کند من بیشتر از سنم می‌فهمم، شاید هم حرفش درست باشد و خودم فکر می‌کنم کتاب‌هایی که می‌خوانم هم بی‌تاثیر نیستند. کتاب‌هایی که از مرضیه دختر همسایه و تنها دوستم می‌گیرم.